

سازمان نظامی

مسئولیت سازمان نظامی با "دکتر انوش"^{*} عضو مشاور هیئت سیاسی بود و اعضای اصلی حوزه مهرداد، حمید و حبیب سروش نسب بودند. نیم ساعتی از صحبت او با مهرداد نگذشته بود که "دکتر" او را به گوشه‌ای کشید و ضمن صحبت درباره‌ی حوزه‌ی نظامی به او اطلاع داد که: "با بچه‌ها مشورت کرده‌ام و قرار شده است تو با ما کار کنی" دلش پیش کردستان و اعضای تشکیلات آن بود. چطور می‌توانست آن‌ها را در چنان شرایطی تنها بگذارد؟ می‌دانست که تشکیلات به فرد وابسته نیست و به جای او کسی دیگر گمارده خواهد شد که حتی شاید بهتر از او بتواند تشکیلات را سروسامان بدهد. باوجود این به آنها خو گرفته بود. در شرایط سخت، رابطه‌ها سفت‌تر و عاطفی‌تر می‌شوند. به ویژه به فعالین تشکیلات **نقده** فکر می‌کرد که در آن شرایط جهنمی، با روحیه‌ای قوی و تزلزل‌ناپذیر کارها را سروسامان می‌دادند و با سختی‌ها دست و پنجه نرم

^{*}- انوشیروان لطفی در واقع مهندس بود ولی همه او را دکتر خطاب می‌کردند.

می کردند. به انوش جواب داد: "بایستی برای سروسامان دادن به برخی کارهای خرده ریز دوباره و حداقل برای یک ماه به رضائیه برگردم" انوش موافق بود. یک هفته‌ای را پیش مادر ماند. پاهای مادر شدیداً درد می کرد. خواهرش می گفت: "وقتی زندان بودی، دو روز مانده به ملاقات کرتن می خورد تا بتواند پیش تو بیاید". از سه هفته‌ی باقیمانده، دو هفته را در نقده و یک هفته را در رضائیه سرکرد. از جمله کارهای باقی مانده، تکمیل کتابی مشترک بود که کار روی آن را از حدود دو ماه قبل با "محمود قمه"، از فعالین سازمان در نقده، شروع کرده بود. محمود گزارشی درباره‌ی اوضاع اقتصادی، اجتماعی، تاریخی و سیاسی نقده، به عنوان مطالب خام یک گزارش جامع جمع آوری کرده بود و او با خواندن گزارش‌ها، علاقه‌اش جلب شده و پیشنهاد داده بود مشترکاً آن‌ها را سروسامان دهند. طی یک برنامه‌ی فشرده‌ی حدوداً ۲۰ روزه، چندین جلد پایان‌نامه، کتاب، جزوه و دست‌نوشته‌های باقی مانده از دوران حکومت رضاشاه را که مربوط به نقده و مستند بودند، جمع آوری و کار روی آن‌ها را شروع کردند. نتیجه، کتابی حدود ۲۵۰ صفحه‌ای شد که با بازگشت او به تهران پیش محمود ماند و سرنوشتی نامعلوم یافت.

پس از پایان سه هفته و واگذار کردن مسئولیت خود به یکی از کادرهای آذربایجان، با فعالین تشکیلات و "مریم" خداحافظی و شهر را ترک کرد. این بار، وقتی از سه راه خوی رد می شد، اندوه جدایی از دوستانش به هراس همیشگی‌اش نیز اضافه شده بود.

در "حوزه نظامی" فقط او و مهرداد سوابق نظامی داشتند و گاهی که صحبت از فعالیت‌های صنفی به میان می آمد، به دلیل سوابق خدمتشان در ارتش بهتر از دیگران در جریان اوضاع بودند. بقیه‌ی اعضای حوزه به دلیل نداشتن تجربه و اطلاعات لازم، بسیاری از اصطلاحات را با هم قاطی می کردند. در ارتش اگر کسی نام دسته، گروهان، گردان یا افسریار، استوار و گروهبان را با هم مخلوط و یا به جای هم استفاده کند، مثل این می ماند که مهندسی جمع را با تفریق عوضی گرفته است. در این گونه موارد مهرداد زیر چشمی نگاهی به او می کرد و نیشش باز می شد. حمید را از سال‌ها قبل می شناخت و در دوره‌ی زندان از

نزدیک‌ترین دوستانش محسوب می‌شد. با حبیب سروش‌نسب نیز از کردستان آشنا بود و در سرشبو چند ماهی با هم بودند. دکتر انوش را هم از مدت‌ها قبل می‌شناخت، اما اولین باری بود که با هم کار می‌کردند.

جناح‌بندی جدید سیاسی در سازمان، مشکل آفرین شده و روی روند کار در حوزه تاثیر مستقیم گذاشته بود. حبیب و مهرداد به جناح معترض گرایش داشتند. او، حمید و دکتر طرفدار نظریات رسمی سازمان بودند. پس از مدتی جناح مخالف به رهبری علی کشتگر از سازمان انشعاب کرد و حبیب و مهرداد نیز همراه با آن‌ها از سازمان جدا شدند.

اصلی‌ترین وظیفه "حوزه‌نظامی"، سازماندهی نظامیان هوادار سازمان بود. فعالیت آن‌ها با رعایت جدی اصول مخفی‌کاری انجام می‌گرفت. از جمله سعی می‌شد حداقل اطلاعات را از هم‌دیگر و از کل تشکیلات نظامی داشته باشند، زیرا عواقب داشتن اطلاعات را به‌روشنی می‌دانستند. مهرداد مسئول بخشی از افسران خارج از مرکز بود و ارتباطات بخش دیگر را خود انوش برعهده داشت. پس از مدتی، دکتر رابطه تعدادی از افسران وظیفه را به او وصل کرد. هرکدام از افسران مرتبط با او نیز با تعداد دیگری ارتباط داشتند. دو هفته‌ای طول کشید تا بتواند با آن‌ها تماس برقرار کند. دیگر مثل کردستان در به‌دور و خانه‌به‌دوش نبود. افسرها به طور کاملاً عادی زندگی می‌کردند و غالباً برای انجام دیدارهایشان، او را به خانه‌هایشان دعوت می‌کردند.

یک شب یکی از همدوره‌ای‌هایش او را به خانه‌اش دعوت کرد. تا صبح پای صحبت هم نشستند. سرهنگ سرش به کار خودش بود و تمام مدت فقط از گرفتاری‌های شغلی و مشکلات موجود در ارتش صحبت کرد. باوجود داشتن تمایلات ویژه‌ی سیاسی، حاضر نبود خود را به خطر بیندازد. فقط بد و بیراه می‌گفت و منتظر بازنشستگی‌اش بود. بعد از آن که باهم صبحانه خوردند، از خانه‌ی سرهنگ بیرون آمد و احساس سبکباری کرد. حدود بیست سال قبل، او و سرهنگ باهم وارد ارتش و دانشگاه شده بودند. در این مدت، سرهنگ یک روز هم زندان نرفت، طعم شکنجه و شلاق را نچشید و دلهره‌ی لحظه‌های فرار و گریز را تجربه نکرد. ماحصل زندگی او در طبیعی‌ترین سیر خود، یک زندگی

کاملاً عادی بود: خانه، ماشین، زن و بچه. هر روز صبح، می‌بایستی با لباس اطوکشیده و کفش واکس زده سرکارش در همان جهنم همیشگی می‌رفت و غروب به همان محیط همیشگی خانه پناه می‌برد. می‌دانست که او برای زندگی موجود ساخته نشده و رابطه‌اش با آن، رابطه‌ی تحمیل و تحمل است و نیز می‌توانست حدس بزند که با روح سرکش و خصوصیات انسانی بارزی که دارد، چه زجری می‌کشد و کشیده است. باوجود این که هنوز هم سایه‌ی مرگ را بر بالای سر خود احساس می‌کرد و نمی‌توانست حتی حدس هم بزند که دو ساعت بعد در خانه خواهد بود یا زیر شلاق لاجوردی، حاضر نبود جای خود را با سرهنگ عوض کند. او خود این راه پر فراز و نشیب را انتخاب کرده بود و اگر هم کسانی در آن برایش تعیین تکلیف می‌کردند، خواست خود او بود. زندگی سراسر تحول و تحرکی که داشت، تا جایی که هیچ ثانیه‌اش شباهتی با ثانیه‌های قبلی و بعدی نداشت، برایش، علیرغم همه‌ی دشواری‌ها، زیبا و غیرقابل چشم‌پوشی بود. او می‌توانست به همه‌چیز و هرکسی نه بگوید و تاوان آن را نیز با کمال میل بپردازد، در صورتی که سرهنگ نه تنها قادر به نه گفتن نبود، بلکه زندگی‌اش، مثل دانه‌های تسیح، از بله تشکیل شده بود. به نظرش رسید، آنجایی که انسان قدرت چشم‌پوشی را در خود آفریده باشد، اوج آزادی‌ست و سرهنگ، هرگز شانس آن را نداشته است که زیبایی‌های ساده و ناب در عین حال عمیق و کم‌تر قابل دسترس این نوع از زندگی را تجربه کند. او هیچ‌وقت زخم‌های جوان رشیدی را که روحش مثل شیشه صاف اما پاهایش از ضربات شلاق ورم کرده و آتش‌ولاش است، لمس نکرده تا بداند قدرت واقعی، قدرت کنار کشیدن از هر چیزی که به ظاهر جذاب اما در واقع بندی بر پای روح آدمی‌ست، زیر آن پوست موج می‌زند. او هیچ وقت با نصفه پیاز و دوتکه نان خشک، سفره‌ی هفت‌سینی نچیده و موقع تحویل سال، در چهاردیواری کوچکی که مرزهای آزادی اوست، از ته دل نخندیده است. او هرگز این امکان و فرصت را نیافته است تا جیره‌ی ۳۰ گرمی پنیر زندان را با موشی که به ناگهان سروکله‌اش در سلول انفرادی پیدا شده است تقسیم کند و در آن جهنم تنهایی با لذت به نگاه‌های نگران و درعین حال کنجکاو او بخندد.



مدام سوک، § همیشه اندوه.

رژیم اسلامی برای خاموش کردن صداهای غیرخودی آماده می‌شد. از همان ماه‌های اول بعد از انقلاب، هیئت‌های تفتیش عقاید، روزانه صدها و هزاران نفر را به بهانه عدم پایبندی به اسلام و آئین مقدس از ادارات و کارخانه‌ها اخراج می‌کردند. در خیابان‌ها گروه‌های فشار برای دفن زن‌ها زیر چادرها و روسری‌ها دست به کار شده و ورود آن‌ها بدون "پوشش مناسب اسلامی" به محیط‌های

* - اسماعیل خونی، از شعر: یک چهره از سعید

اداری و کار ممنوع اعلام شد بود. موسیقی، رقص، خنده و شادی جزو نشانه‌های استکباری اعلام و قدغن شده بود. در زندان‌ها، زندانیان در انتظار سرنوشتی نامعلوم به سر می‌بردند. از همان ابتدا، مطابق معمول همه‌ی رژیم‌های خودکامه و فاسد، هر کس که بندی از بندهای هزارگانه‌ی قدرت را در دست می‌گرفت، می‌توانست هر سازی را به میل خود کوچک کند. تعیین کننده این بی‌حدی در خودکامگی، نماز سحر، روزه، خمس، پرهیزکاری و رستگاری نبود، زیرا که بسیاری از نمازخوان‌ها و روزه‌داران پرهیزکار نیز، خود قربانی شدند. تنها، سرسائیدن بر آستانه‌ی قدرت، تسلیم بی‌قید و شرط به سایه خدا نه، زیرا که خدا بی‌سایه است، بلکه خود خدا بر روی زمین بود که می‌توانست یک‌شبه موجوداتی حقیر نظیر **لاجوردی** را به آن حدی از قدرت برساند که در اعدام مخالفین، حتی کودکان و جوانان نیز بی‌آنکه ناگزیر از حساب پس دادن باشد، تردید نکند و در مدتی بسیار کوتاه، به لقبی درخور: "**جلاد اوین**" ملقب شود. بدون شک، در رژیم‌ی که نه قانون، بلکه سخنرانی‌های متناقض و بی‌سروته موجودی به نام "**ولی فقیه**" تعیین کننده‌ی سرنوشت کشور و تک‌تک ساکنین آن شده بود، بسته به این که رشته‌ی قدرت در دست چه کسی باشد، نقشی تعیین کننده داشت. کم‌این که پیش از **لاجوردی**، رشته‌دار قدرت **کچوئی** بود و زندانیان هنوز می‌توانستند نفسی بکشند و آزادی‌هایی داشتند.

با کشته شدن بهشتی و بیش از هفتاد تن از مسئولین رده بالای رژیم، **لاجوردی** رشته‌دار قدرت شد و اوضاع زندان‌ها تغییر یافت. امکانات و امتیازات زندانیان یکی پس از دیگری پس گرفته شد تا این که با ریختن "**مجاهدین خلق**" به خیابان‌ها و اعلان جنگ علیه رژیم در ۳۰ خردادماه ۱۳۶۰، به نابودی کامل رسید. دستگیری‌ها به یکباره سرعتی سرسام‌آور یافتند. در اطاق‌ها جایی برای تکان خوردن که سهل است، حتی نفس کشیدن باقی نماند. درها بسته شدند و هر اطاقی فقط نیم الی یکساعت در روز اجازه‌ی هواخوری یافت. تماس زندانیان با تشکیلات بیرون محدود و سپس قطع شد. رفتن به دستشویی و حمام به دقایقی کوتاه در روز و هفته محدود شد. زندانی از اطاق بغل دستی خود بی‌خبر ماند و به موازات بالا رفتن خشونت، بر تعداد توابین نیز افزوده‌تر شد.

پدیده‌ی توبه، اعتمادها را از بین برد و کنترل اطاقها را برای زندانبانان آسان‌تر کرد. عده‌ی بسیار زیادی از دستگیر شدگان ۳۰ خرداد، بلافاصله اعدام شدند. با فرار رجوی و بنی‌صدر و ضربات پی‌درپی رژیم به تشکیلات مجاهدین در خارج از زندان و آغاز اعدام‌هایی افسار گسیخته که بدون دادگاه و فقط با اشاره‌ی انگشت لاجوردی‌ها و خلخالی‌ها صورت می‌گرفت، مجاهدین زندانی روحیه‌ی خود را باختند. وقایع ۳۰ خرداد بهترین فرصت را برای قلع و قمع مخالفین فراهم آورد و هر نیروی مخالف دیگر از جمله راه‌کارگر، سازمان فداییان خلق ایران (اقلیت)، سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر و... در معرض ضربه قرار گرفتند. شکنجه‌گاه‌ها دوباره گردگیری و دایر شدند. شکنجه‌های قرون وسطایی، با سرعتی بی‌نظیر و شدتی غیرقابل باور به‌راه افتادند. در زندان اوین، آیت‌الله گیلانی و لاجوردی به مخوف‌ترین چهره‌ها بدل شدند. اولی حکم شرعی صادر می‌کرد و دومی اجرا می‌نمود. لاجوردی حکم را توصیه می‌کرد و گیلانی حکم توصیه شده را بطور مشدد صادر می‌نمود تا لاجوردی اجرا کند. روزی نبود که لیستی طولانی از اسامی قربانیان تیرباران‌های وقفه‌ناپذیر در روزنامه‌ها منعکس نشوند. لیست‌های منتشر شده تنها بخش کوچکی از تعداد واقعی قربانیان بودند. حجازی، نماینده‌ی اول تهران، در مجلس و مساجد، در نطق‌های چاپلوسانه‌اش عربده می‌کشید: "آقای لاجوردی چند روز است که صدای گلوله از اوین به گوشم نمی‌رسد" و این درحالی بود که صدای گلوله‌ها در اوین خود لاجوردی را نیز کر کرده بود. در همین گلوله‌باران‌ها بود که سعید سلطانی‌پور جان باخت.

در بهار ۱۳۶۰، سعید سلطانی‌پور او را به جشن عروسی‌اش، با این تاکید که هرکس و هرچند نفری را که مایل باشد می‌تواند همراه ببرد، دعوت کرد. در آن روز جلسه‌ی مهمی داشت، باوجود این اعضای خانواده‌اش را برای شرکت در عروسی فرستاد. شب که به‌خانه برگشت، اوضاع غیرعادی بود. هر سه خواهرش را، رنگ‌پریده و بهت‌زده یافت: "چه خبر است؟" لب یکی از خواهرانش لرزید: "خبر بد!" پشتش تیر کشید. با تردید دور و اطراف خود را نگاه کرد: "خبر بد؟ چه خبر بدی؟" و خواهرش به شدت گریه افتاد: "سعید را

بردند“ در گرداب سرگیجه افتاد. آخر مگر امروز عروسی‌اش نبود؟ چطور ممکن است؟ “چطور ممکن است؟“ و خواهرش توضیح داد: “تزدیکی‌های ظهر دونفر پاسدار آمدند تا سعید را ظاهراً برای چندتا سؤال و جواب برای یکی دو ساعت با خودشان ببرند“ ابوالفضل قزل‌ایاق که داستان معروف و همیشگی “فقط چند تا سؤال و جواب و یکی دو ساعت غیبت“ را خوب می‌شناخت، پاسدارها را به درون خانه راه نداد. “به تدریج تعداد پاسدارها زیاد شد و با این قول که تا پایان مراسم مزاحمتی ایجاد نخواهند کرد، در حیاط و زیرزمین و حتی خانه‌ی همسایه‌ها مستقر شدند. دوستان به سعید پیشنهاد کردند که سبیلش را بزنند، تغییر قیافه بدهد و در فرصتی مناسب فرار کند. اما پاسدارها تا پایان مراسم اوضاع را تحت نظر داشتند. غروب که شد پاسدارها گفتند که مراسم دیگر بس است. حاضرین سعی کردند پادرمیانی کنند و بسیاری از آن‌ها اصرار کردند که سعید را همراهی کنند. طفلکی سعید سعی کرد جمعیت را آرام کند ولی ممکن نبود.“ بالاخره پاسدارها دست به شلیک هوایی می‌زنند و با استفاده از گیجی حضار، سعید را می‌برند. “کجا؟“ کسی نمی‌دانست: “حتماً به زندان اوین.“

می‌دانست سعید موجودی کله‌شق و یک‌دنده است. به‌خاطر می‌آورد روزی را که ستوان ژیان‌پناه، رئیس بند ۴ زندان قصر شاه، به سبیل‌های سعید بند کرده بود و می‌خواست آن‌ها را بتراشد. یک‌ساعت بعد وقتی از زیرهشت برگشت، پشت لبش کبود و سبیل‌هایش تک‌وتوک کنده شده بود. نگذاشته بود سبیل‌هایش را بتراشند: “نه به‌خاطر سبیل‌هایم، بلکه به خاک مالاندن پوزه‌ی ژیان‌پناه!“ لاجوردی را هم می‌شناخت. می‌دانست که این موجود عنیننه، کینه‌ای قدیمی و شخصی از سعید دارد. در زندان شاه، در تمام مدتی که لاجوردی و سعید هم بند بودند، هرگز میانه‌ی خوبی با هم نداشتند سهل است که کارد و پنیر هم بودند. لاجوردی چپی‌ها را نجس می‌دانست و سعید عکس‌العمل نشان می‌داد. اکنون اوضاع عوض شده بود. این بار لاجوردی زندانبان و سعید باز هم زندانی بود و برای کسی که بی‌دریغ خون می‌ریخت و عقده‌ی جنایت داشت، چه فرصتی بهتر از این، تا خرده‌حساب‌های قدیمی را تصفیه کند؟ حتی اگر قربانی، تازه‌دامادی باشد که بر سر سفره‌ی عروسی شکار شده است؟ همینطور

هم شد. روزی که بهروز حقی زنگ زد و خبر داد که: "سعید اعدام شد" جزو دردناک‌ترین لحظات زندگی‌اش بود. گوشی تلفن در دست، خشکش زد. در یک لحظه‌ی کوتاه، تمام سال‌هایی که باهم بودند، از ذهنش گذشتند. خنده‌های مشهور سعید را واضح و آشکار شنید، سادگی معصومانه‌اش را به گونه‌ای حسرت‌بار لمس کرد، مهربانی‌های بی‌دریغش را، وقتی که برای شکنجه شده‌های "زیرهشت" قندداغ درست می‌کرد و قاشق‌قاشق در دهانشان می‌ریخت، روی پوست خود احساس کرد و بعضش را فروخورد. احساس کرد زخمی عمیق، همیشگی و التیام‌ناپذیر، به عمق همه‌ی سالهایی که با سعید سرکرده بود، بر قلبش نشست. سرش را بین دو دستش گرفت و دقایقی طولانی به همان حال باقی ماند.

اعدام سعید، بازهم نگاه‌های پراز کینه و نفرت را فعال کرد. روزی در خیابان آذربایجان بطور تصادفی به ابوالفضل قزل‌ایاق، از کادرهای موثر "اقلیت" و برادر عروس ناکام سعید سلطانپور برخورد. ابوالفضل در زندان شاه یکی از شادترین و باروحيه‌ترین زندانیان و یکی از وردست‌های حرفه‌ای فریدون تنکابنی، طنزپرداز معروف بود. وقتی قیافه‌ی خل‌وچل‌ها را به خود می‌گرفت و همراه فریدون سربه‌سر زندانیان تازه‌وارد می‌گذاشت، خنده‌های شاد و بلندش، دیوارهای زندان را می‌لرزاند. علیرغم پیکر ورزیده و ظاهر خشن‌اش، قلبی مهربان و فوق‌العاده حساس داشت. خبری تلخ می‌توانست اشک را در چشمان او جمع کند. دیدن بی‌عدالتی، حتی روزمره‌ترین آن، خون را در رگ‌هایش به جوش می‌آورد. شیطنت‌های کودکانه‌اش مشهور بود. از آن زنوزی‌ها بود که به جای دو تا، سه تا "ز" داشت. خودش همیشه همین را می‌گفت و می‌خندید: "قزل‌ایاق زنوزی!" و اکنون بعد از سال‌ها، ناگهان سر راه هم سبز شده بودند. ابوالفضل فوق‌العاده مضطرب و پریشان می‌نمود. با کمی دقت، می‌شد برجستگی سلاح کمربندش را دید. با خوشحالی در چشم‌های ابوالفضل خیره شد، اما وقتی تحقیر را در نگاه‌های او دید، خشکش زد. ابوالفضل در حالی که مضطربانه چپ و راستش را نگاه می‌کرد گفت: "تو هم با این مادر قبه‌ها کنار آمدی؟" او نه تنها با کسی کنار نیامده بود و نمی‌توانست

هم کنار بیاید، بلکه کنار گذاشتن اسلحه و روی آوردن به مبارزه صرفاً سیاسی را موثرترین راه به زانو درآوردن رژیم می‌دانست که بیشترین بهره را از بهانه‌ی مسلح بودن گروه‌ها برای سرکوب آن‌ها برده بود. از نظر **ابوالفضل**، چنین تغییری جرمی نابخشودنی و به معنی تسلیم بود زیرا که از نظر او آن کس که به مبارزه‌ی سیاسی روی می‌آورد، به گوشه‌ی امن خود خزیده بود. دلش فشرده شد. از خیابان آذربایجان تا خانه‌ی او در خیابان کارون، راه چندان نبود. با اصرار **ابوالفضل** را به خانه‌اش دعوت کرد. چرا؟ نمی‌دانست. شاید ضمیر ناخودآگاه او فرصتی می‌خواست تا توضیح بدهد. شاید فکر می‌کرد به این ترتیب می‌تواند **ابوالفضل** را به خطری که در کمینش نهسته است، قانع کند. **ابوالفضل** نمی‌خواست دعوت او را قبول کند. با لاعلاجی گفت: "ترس، لوت نمی‌دم. وضع خودم خیلی خراب‌تر از توست. فکر نمی‌کنم لاجوردی در انتخاب بین من و تو، تو را انتخاب کند" به خانه که رسیدند، با عجله چایی درست کرد و سیگار و کبریت را دست **ابوالفضل** داد. قزل‌ایاق سیگاری نبود ولی دوست داشت سیگار دوستانش را روشن کند. خودش به طعنه می‌گفت: "من سرکش هستم" اما او حال و حوصله‌ی سابق را نداشت. پکر، گرفته و رسمی بود. انگار همانی نبود که انگور را با خوشه‌اش قورت می‌داد و در حالی که دهانش را با پشت دست پاک می‌کرد، می‌گفت: "همه‌ی ویتامین‌ها را کوبیدم بر بدن!" با این امید که بتواند او را سرشوق بیاورد و جو را عوض کند، سعی کرد سر شوخی را باز کند. اما فایده‌ای نداشت. از هم فاصله گرفته بودند. دیگر باهم غریبه بودند. حتی تلاش نکرد واقعیت را به **ابوالفضل** توضیح دهد، زیرا متوجه شد که بیهوده است. **ابوالفضل** یک ساعتی بیشتر نماند. قرار داشت که باید اجرا می‌کرد. با عجله بلند شد و رفت و او تا روزهای بسیار دیگر، تلخی نگاه‌های تحقیرآمیز و سردی رفتار او را روی خود احساس کرد. او دیگر هیچوقت قزل‌ایاق را ندید. بعدها شنید که در درگیری با ماموران رژیم از پای درآمده است.

باز هم دستگیری

با شدت یافتن فشارها، سازمان نظامی نیز فشرده‌تر و مخفی‌تر می‌شد. روزی از خیابانی رد می‌شد. ماشینی از کنارش گذشت، راننده‌اش نگاهی به او انداخت و بلافاصله ترمز زد، دنده عقب زد برگشت و ستوان جوانی از آن پیاده شد. بلافاصله شناخت. همان گروهبانی بود که در قصر شیرین با او کار می‌کرد و بعد از دیپلم گرفتن، افسر شده بود. ستوان به زور او را به خانه‌اش برد. زن و بچه داشت. خوشبخت و سرزنده به نظر می‌آمد. از زبلی و تیزهوشی‌اش کاسته نشده بود. کتابخانه‌ی کوچکی داشت و وقتی که او کتاب‌ها را نگاه می‌کرد، با لبخندی بر گوشه‌ی لبش گفت: "آقای دکتر، اینها به درد شما نمی‌خورند" و کشوی پائین را باز کرد که پر از "کتاب‌های ممنوعه" بود و چندین بار صحبت را به سازمان کشاند. حدس زد ستوان جوان به سازمان سمپاتی دارد اما به روی خود نیاورد. یک ماه بعد از آن ملاقات، انوش با خنده به او گفت: "حمزه، ستوانی ترا به ما معرفی کرده و گفته که سابقا افسر چپ بوده‌ای و احتمال دارد حاضر به فعالیت در سازمان باشی!"

در همین دوره بود که با سارا ازدواج کرد. سارا قبلا همسر بهروز ارمانی بود. از زمان شهادت بهروز در درگیری مسلحانه با ماموران ساواک در سال ۵۵ تا گسترش انقلاب و آزادی زندانیان سیاسی، در زندان مانده بود و پس از آزادی، با پسر نه‌ساله‌اش بهزاد تنها زندگی می‌کرد. ویدا حاجبی در کتاب خاطراتش، می‌نویسد: "... به تدریج بر تعداد هم‌سلولی‌ها اضافه شد. اوایل خرداد ۵۵ سارا، ناهید و فکر می‌کنم فرخ لقا به سلول ما اضافه شدند. سارا همسر بهروز ارمانی از فدائیان بنام بود که در ۲۸ اردیبهشت ماه ۵۵ در درگیری کشته شده بود. سارا که وارد سلول شد، اول از هر چیز جثه کوچک و کتک خورده و لنگیدنش به چشم می‌خورد. در سلول هم که بود، مرتب می‌بردنش به بازجویی. از فشار کتک و شلاق بدنش باد کرده بود. وقتی از بازجویی برمی‌گشت، سلول در سکوتی دردناک فرو می‌رفت اما با گذشت ساعاتی چند درد و رنج را به کناری می‌گذاشتیم و دوباره خنده و شوخی شروع می‌شد و به مربع شدن جثه سارا و قیافه ورم کرده‌اش می‌خندیدیم. سارای دوست داشتنی هم با تمام دردی که داشت، با ما همصدا می‌شد و می‌خندید و شروع می‌کرد از شیرین‌کاری‌های بهزاد، کودک دوساله‌اش برایمان گفتن. هر وقت ازش می‌پرسیدیم مگر چه پرونده‌ای دارد که این قدر کتک می‌خورد، با لبخندی شیطنت‌بار می‌گفت: به خدا هیچ کارهام."^{*}

او خانواده‌ی ارمانی را از تبریز و از سال ۴۵ می‌شناخت. پدر خانواده، جعفر ارمانی، در خیابان پهلوی، نبش خیابان تربیت در تبریز آموزشگاه موسیقی داشت و ویلن تعلیم می‌داد. او یک‌سال و خرده‌ای پیش جعفر آقا ارمانی تعلیم ویلن دیده بود. همان موقع، علیرضا، پسر کوچک آقای ارمانی هم پیش پدرش تعلیم می‌دید.

بهروز، از رهبران به نام سازمان چریک‌های فدایی خلق بود. او در زندان بود که خبر شهادت بهروز در درگیری با ماموران ساواک را شنید و بی‌اختیار یاد جعفر آقا افتاد و این که پیرمرد، با آن طبع لطیف و هنرمندانه‌اش

* - داد بی داد، ویدا حاجبی، صفحه ۸۶

چه دردی می‌کشد. مجید، عضو رهبری سازمان، که توسط بهروز جذب سازمان شده بود، ماجرای شهادت او را چنین تعریف می‌کند: "در شهرستان رشت دو خانه‌ی تیمی داشتیم. مسئول و رابط ما با سازمان بهروز بود که هرازگاهی برای سرزدن به ما از تهران به رشت می‌آمد. در یکی از دیدارهایش، پس از این که کارش در خانه اول تمام شد، با هم به خانه تیمی ما رفتیم. من داشتم غذا درست می‌کردم که بهروز تصمیم گرفت برای انجام کاری دوباره به خانه اول سرزنند. از او خواستم باهم برویم ولی قبول نکرد. او بی‌خبر از این که ساواک موفق به شناسایی خانه تیمی شده و در حال محاصره کردن است، وارد خانه می‌شود و با شروع درگیری، به شهادت می‌رسد."

وقتی با سارا ازدواج می‌کرد، نه او چیزی درباره‌ی سارا می‌دانست و نه سارا شناختی از او داشت. فقط می‌دانستند که هر دو عضو سازمان هستند. در شب ازدواج نه از فامیل سارا خبری بود و نه از فامیل او. جشن در خانه‌ای مخفی برگزار شد. علیرضا کبری و همسرش رقیه دانشجویی، بهزاد کریمی و همسرش سهیلا، مجید و همسرش شمس، انوش، حمید و مهرداد تنها میهمانان جشن بودند. آهسته در گوش مهرداد گفت: "فکرشو بکن بیچاره، مفت و مسلم صاحب یک پسر نه ساله شده‌ام. باید نه سال تمام خودت را جر بدهی تا به من برسی". خنده تمام صورت مهرداد را پر کرد: "حمزه باز هم ارشد بازی درآوردی؟ به سرهنگ زمانی میگم بیادها!" اگر در آن لحظه می‌دانست که یک سال بعد مهرداد را اعدام خواهند کرد، از همان شب عروسی خون‌گریه می‌کرد.

سارا در خیابان کارون خانه‌ای داشت که از سال ۵۴ خانه‌ی مخفی و تیمی فدائیان بود. بعد از انقلاب و آغاز فعالیت نیمه مخفی - نیمه علنی، سارا و پسرش بهزاد تنها ساکنین آن خانه شده بودند. او هم تمام داروندارش را در ساکی ریخت و سومین ساکن آن خانه شد.

عاشورای همان سال، به پیشنهاد چند نفر از خویشاوندان، تصمیم گرفتند سری به بازار بزنند و مراسم عاشورا را تماشا کنند. مدت‌ها بود که با خانواده و فامیل جایی نرفته بود. برای او روزهای عاشورا، روزهای خاطره بودند.

در راه به یکی از خویشاوندان دورش برخورد که با خنده و خوشحالی جلو آمد، دست داد و روبوسی کرد. در گذشته به این آدم خیلی کمک کرده و چندین بار کارهای اداریش را راه انداخته بود. با هم احوالپرسی کردند و طبق معمول همیشگی تعارفات بازاری شروع شد: "جناب سروان، من خود را مدیون شما می‌دانم" و پس از رد و بدل شدن چند جمله از این دست، از هم خداحافظی کردند و هرکس به راه خود رفت. چند دقیقه بعد متوجه شد که دو نفر ریشو، یکی پشت سر و دیگری پیش رویشان سبز شده‌اند. به سارا گفت: "مثل اینکه اوضاع ناجور است" و سارا در حالی که کاملاً عادی روبروی خود را نگاه می‌کرد زیر لب گفت: "می‌دانم. خودم متوجه شده‌ام" تصمیم گرفت از آن‌ها جدا شود: "من دست بهزاد را می‌گیرم و می‌روم، شاید موضوع اصلاً مربوط به من نباشد" اما هنوز پنجاه قدمی دور نشده بود که دستی به شانهاش خورد: "جناب سروان فراموشی، لطفاً از این طرف" کار تمام شده بود. بهزاد مات و مبهوت را دست سارا سپرد و در حالی که از کلمه‌ی "جناب سروان" منبع لو رفتنش را فهمیده بود، همراه آن‌ها راه افتاد.

باز هم زندان

لحظه‌ی دستگیری، دیواری نامرئی‌ست که زندگی پیش از دستگیری زندانی سیاسی را از زندگی پس از آن بطور کامل جدا می‌کند. همه آن چیزهایی که تا پیش از آن، مهم، حیاتی، تاخیرناپذیر و غیرقابل صرفنظر می‌نمودند، ناگهان به موضوعاتی فراموش شده و بی‌اهمیت تبدیل و از دستور کار خارج می‌شوند و موضوعاتی کاملاً جدید، غیرقابل پیش‌بینی و غیرمنتظره از میان تیرگی ابهام سر بر می‌آورند و به حیاتی‌ترین موضوعات بدل می‌شوند. از لحظه‌ی دستگیری به بعد، آینده مفهوم خود را از دست می‌دهد و زندگی به لحظه‌های بسیار نزدیک اما غیرمتصل به هم، تبدیل می‌شود. گذشته، حتی فراموش شده‌ترین لحظات زندگی دوباره جان می‌گیرند و در نقش اول، وارد صحنه‌ی زندگی می‌شوند. جمله‌ی **”جناب سروان فراهتی، لطفاً از این طرف“** همه قرارهای ملاقاتش را که تا پیش از آن بسیار مهم جلوه می‌نمودند، سوزاند، روی خصوصی‌ترین برنامه‌های زندگی‌اش که به ظاهر جدی، مهم و صرفنظرناکردنی می‌نمودند، گرد فراموشی پاشید، دغدغه‌های روزمره‌اش را مانند حبابی ترکاند و تمام آن چیزهایی را که تا لحظه‌ای پیش از آن ذهن او را مشغول کرده و اهمیت درجه اول داشتند، مثلاً وظیفه سازماندهی نظامیان، از ذهن او زدود و

همزمان، با زنجیری نامرئی سرنوشت نظامیان متشکل در سازمان را با سرنوشت او پیوند زد. همه‌ی این‌ها در پشت سرش، در جایی که سارا هنوز ایستاده بود، از او جدا شدند تا مانند قطاری که از لکوموتیوش جدا شده است، راه خود را بروند. در عوض، آنچه که سپری شده تلقی می‌شد، مثل **کردستان** و تمامی داستان‌های مربوط به آن، مانند مرده‌ای که سر از خاک برآورده باشد، به یکباره و به‌صورتی دهشتناک از پنهانی‌ترین حفره‌های ذهنش سر برآوردند تا سرنوشت بعدی او را رقم بزنند. از به یاد آوردن **کردستان**، تیره‌ی پشتش لرزید. بی‌اختیار سرش را برگرداند و از روی شانه‌هایش به جایی که از سارا جدا شده بود، نگاه کرد و او را دید که دست به‌زاد در دست، مبهوت و بلا تکلیف دور شدن آن‌ها را تماشا می‌کند. این منظره، به عنوان اولین تصویر از زندگی این سوی دیوار دستگیری در ذهنش نقش بست.

از آنجایی که دستگیری‌اش برنامه‌ریزی شده نبود، اولین شب را در مسجد سرکرد. حاجی ریشویی که تا دیروز نخود و کشمش می‌فروخت و امروز به یمن دگرگونی، نقش بازجو را در بازی مرگ جمهوری اسلامی عهده‌دار شده بود، یک صفحه کاغذ و یک خودکار جلویش پرت کرد: **”مشخصات و وابستگی گروهی خودت را بنویس. همه را بنویس. به نفعت هست که دروغ ننویسی!”** مشخصاتش را نوشت. در آن روزها، رژیم سرگرم تصفیه حساب با گروه‌های سیاسی- نظامی و مسلح بود و با حزب توده و تشکیلات غیرمسلح فدائیان هنوز سخت گیر نبود. با استفاده از این فرصت، هویت سیاسی خود را **”وابسته به فدائیان خلق اکثریت”** قید کرد. حاجی نگاهی به کاغذ انداخت و محتوی آن را که سه چهار خط بیشتر نبود خواند و پوزخندی زد: **”همین؟”** و او پاسخ مثبت داد. پوزخند حاجی تهدیدآمیز شد: **”خواهیم دید!”** این دو کلمه مثل پتکی بر سرش فرود آمد. نمی‌دانست میزان اطلاعات آن‌ها چقدر است. کسی که او را لو داده بود، قطعاً اطلاعاتی نیز در اختیارشان گذاشته بود. اطلاعاتی که خود او از چندوچون و کم‌وکیف آن‌ها بی‌خبر بود. سازمان نظامی، کمتر از **کردستان** خطرناک نبود. لو رفتن این تشکیلات می‌توانست به تنهایی ۴۰۰-۵۰۰ نفر را خانه خراب کند اما خیالش از بابت آن راحت بود، چون او لا که لو دهنده چیزی

در آن‌باره نمی‌دانست و ثانیاً او به تنهایی دستگیر شده بود و بازجوها نمی‌توانستند از طریق تناقضات گفته‌های او با اظهارات دیگران به چیزی دست پیدا کنند. حاجی ریشو، بدون آن که سئوال دیگری بکند، رفت. پس از چند دقیقه، بسیجی کم سن و سالی پتویی را جلویش پرت کرد: "شب را همینجا می‌خوابی" تمام شب را یک لحظه هم نخوابید.

دراز کشیده بود و به روزهای سپری شده فکر می‌کرد. از آن لحظه‌ای که صمد در آب‌های ارس، دست‌وپا زنان فریاد می‌زد: "دکتر، دکتر" و سال‌های بعد از آن، که گرفتار کابوس بهتان به هر دری زده بود، به استقبال هر خطری رفته بود، سال‌های زندان را تحمل کرده بود، سال‌های دربه‌دربی و فرارهای نا به‌هنگام، سال‌های آشوب و سال‌های بسیار دیگر را تجربه کرده بود، تا به امروز که روی زمین سخت دراز کشیده و مثل گوسفند مرده به جایی نامعلوم خیره شده بود، مثل برگی که گرفتار طوفان شده باشد، در پیچ‌وخم حوادث چرخیده بود، بدون آن که بداند یک لحظه بعد در کجا فرود خواهد آمد. اکنون دیگر فرود آمده بود. در مسجدی که شاید آخرین ایستگاه بود. صمد را دید که مقابلش نشسته است: "حمزه، بد جایی گیر کرده‌ای. خیلی خیلی مواظب باش. یک لغزش کوچک، یک لحظه تردید و یک اشتباه جزئی می‌تواند نابودت کند" و دید که صمد، متفکر، اندوهگین و پریشان، نگاهش را از او می‌دزد: "حمزه، از آن روز لعنتی ارس، اسم من و تو با هم گره خورده است." دید که صمد، مردد و پریشان، دست‌هایش را در هم گره کرد، سرش را بالا آورد و سعی کرد در چشم‌های او نگاه کند: "من می‌دانم و شاید هیچکس بهتر از من نداند که اگر حادثه‌ی ارس نبود، اگر بار سنگین اتهام نبود، شاید که مسیر زندگی تو به گونه‌ای دیگر پیش می‌رفت. به گونه‌ای کاملاً متفاوت با آنچه که تاکنون پیش رفته است." و دید که صمد، سرش را به سوی برگرداند تا شاید که او درخشش کورسوی لامپ نیمه‌جان مسجد را در اشک‌های او ببیند: "از این امتحان باید که سرفراز بیرون بیایی، و گرنه خودت میدانی چه سرنوشتی در انتظارت نشسته است. میدانی که چه زمزمه‌هایی راه خواهد افتاد، چه شایعاتی ساخته خواهد شد و چه سازهایی کوک خواهند شد. تو بهتر از

هرکسی می‌دانی که منتظر و مشتاق نشسته‌اند تا تو بلغزی، تا هرچه تا حال زحمت کشیده‌ای، بر باد فنا برود. پس مواظب باش. هرکس دیگری هم که در این مهلکه حق اشتباه را داشته باشد، تو یکی نداری. از این بابت، متاسفم حمزه" و دید که صمد از جا بلند شد. انگار که می‌خواهد برود و مطابق عادت آن زمان‌ها، قیافه‌اش باز شد، شیطنت در چشم‌هایش موج زد و چنان که نباید کسی بشنود، صدایش را پائین آورد: "راستی، یادم رفت بگویم که پری خوشگله و دوستانش هم پیش ما هستند. بساط آن روزهای خوب را، در اینجا هم برقرار می‌کنیم. پری خوشگله مثل همانموقع‌ها دلربایی می‌کند." و به قهقهه خندید: "چند وقت پیش دور هم نشسته بودیم، بهروز دهقانی و علیرضا نابدل هم بودند. یاد آن روزها، روزهای زندگی و خاطرات جوانی افتادیم و صحبت‌مان گل انداخت. عمه ذکر خیر ترا داشت. می‌گفت فقط بهروز و حمزه بودند که ما مسن‌ترها را رعایت می‌کردند." صدای پائی از بیرون، او را به خود آورد. نمی‌دانست ساعت چند است. صمد رفته بود.

صبح زود، دو نفر پاسدار او را سوار پیکانی کردند و راه افتادند. در راه، یکی از آن‌ها که بغل‌دست راننده نشسته بود، با نفرت نگاهش کرد: "آشغال‌های کافر. همین‌ها هستند که دشمن اسلام و مملکت اسلامی هستند. همین‌ها را صدتا صدتا پای دیوار بگذاری، بزرگ‌ترین ثواب را کرده‌ای" و او از کنج خودش در صندلی عقب توضیح داد که: "سیاست ما رودرویی با جمهوری اسلامی نیست. دشمن اسلام و مملکت اسلامی هم نیستیم سهل است که از خط امام و سیاست‌هایش در مقابل آمریکا پشتیبانی می‌کنیم. اتهام زدن کار خوبی نیست" خشم پاسدار بالا گرفت: "مرتیکه روز روشن دروغ می‌گی؟ نوشته خودت را هم انگار می‌کنی" کاغذی از جیبش درآورد و شروع به خواندن کرد: "سروان فراهتی، عضو کومه‌له، از اول انقلاب در کردستان بود و..." راننده، نوشته را قاپ زد: "چیکار می‌کنی بابا. این که مال اون نیست" احساس کرد عرق سرد برپیشانی‌اش نشسته است. گزارش را لودهنده نوشته بود و اطلاعات غلط و اغراق‌آمیز آن می‌توانست هست و نیست او را بر باد دهد. پس از مدتی رانندگی او را به کمیته‌ای در خیابان وزرا تحویل دادند.

در کمیته‌ی وزرا، بلافاصله او را در سلولی انداختند که دو نفر دیگر نیز ساکن آن بودند. یکی از آن‌ها زیر پتو می‌لرزید و معلوم بود که به تازگی زیر مشت و لگد بوده است. دیگری پکر و گرفته در گوشه‌ای کز کرده بود. تصویر سارای بلاتکلیف، در حالی که دست بهزاد در دست به راهی که او پشت سر می‌گذاشت خیره شده بود، دوباره مقابل چشمانش ظاهر شد. باز شدن پرسروصدای در سلول رشته‌ی افکارش را گسیخت. دو نفر را با لگد توی سلول انداختند و دوباره در بسته شد. می‌بایستی از روش‌های بازجویی رژیم نوپا سر در می‌آورد. زندانی نیازمند صحبت با زندانی‌ست. گذاشت تا التهابات اولیه فروکش کند و خود را کنار تازه‌واردین کشاند: **”کنک زیاد خورده‌ای! برای چی آوردنتون اینجا؟“** یکی از آن‌ها جواب داد: **”در درگیری دستگیرمان کردند“** عضو سازمان **”پیکار در راه آزادی طبقه کارگر“** بود. ریشه‌های امیدش را از آینده کنده بود و خیلی راحت حرف می‌زد: **”اعدام خواهند کرد. این برایم قطعی‌ست“** قلبش فشرده شد. جوانی به این رعنائی، گیرافتاده در این تنگنا، از مرگ قریب‌الوقوع خود صحبت می‌کند بدون آن که تکلیف هزاران آرزویی را که در دل دارد، روشن کرده باشد. او در درگیری دستگیر و خانه‌ی تیمی‌اش متلاشی شده بود. هم‌زمانش نیز کشته شده و یا فرار کرده بودند. چیز زیادی برای پنهان کردن باقی نمانده بود. در بازی بین **”پیکاری“** و بازجو، داور سوت پایان بازی را کشیده و برنده و بازنده را اعلام کرده بود. در نتیجه حتی اگر بند از بندش جدا می‌کردند، باز هم نمی‌توانستند چیز به دردخوری از او دریابورند.

در مورد او اما وضع فرق می‌کرد. او خیلی چیزها برای پنهان کردن داشت، در نتیجه، بازی او با بازجوها، بازی خطرناکی بود. حرفه‌ی بازجو، بیرون کشیدن اسرار از نهانی‌ترین نهان‌گاه‌های ذهن زندانی و وظیفه‌ی زندانی، ناکام گذاشتن بازجوست. هر کدام خطا کنند، بازی راباخته‌اند. بازجوها از سازمان نظامی و نظامیان متشکل در آن اطلاعی نداشتند، در نتیجه سئوالی نیز در این مورد نمی‌توانستند بکنند. اما این به معنی راحت بودن خیال زندانی از این بابت نیست. اطلاعات، مثل مهره‌های دومینوست. وقتی یکی افتاد، بقیه را نیز با خود می‌اندازد. **گردستان** یکی از آن مهره‌های اصلی بود. اگر بازجوها می‌توانستند به

اطلاعات واقعی در مورد حضور او در **کردستان** دست پیدا کنند، این احتمال وجود داشت که بتوانند به اطلاعات بعدی نیز دست یابند. او می‌دانست که در مورد **کردستان** سؤال خواهند کرد، زیرا علاوه بر اطلاعاتی که رژیم داشت، لودهنده نیز آن‌ها را مطلع کرده بود. او می‌بایست این اطلاعات را از دور خارج و به خبری غیرقابل تکیه و سراسر ابهام مبدل سازد. چگونه؟ این را نمی‌توانست از قبل تعیین کند، زیرا که از میزان اطلاعات بازجو و چگونگی به دست آوردن آن‌ها مطلع نبود. حداکثر کاری که می‌توانست بکند، این بود که برای توضیح حضور خود در **کردستان** سناریوی دیگری بنویسد که برای بازجو قانع‌کننده باشد یا حداقل دچار تردید و ابهام شود. در این بازی، حضور ذهن، سرعت انتقال و قدرت مجاب‌زدانی در جریان بازجویی، تعیین‌کننده‌ترین نقش را ایفا می‌کند. نمایشی که بایستی نه براساس سناریوی از پیش ساخته شده، بلکه کاملاً فی‌البداهه روی صحنه برود. معمولاً کسی از قبل تصمیم نمی‌گیرد زیر بازجویی بشکند و صندوقچه‌ی اسرار خود را بگشاید. این جریان بازجویی است که چنین سرنوشتی را برای زندانی رقم می‌زند. اگر کار او به اینجا می‌کشید و لب به سخن باز می‌کرد، جان صدها نفر دیگر به خطر می‌افتاد و اگر وجود کاملاً مخفی "سازمان نظامی" در روشنایی قرار می‌گرفت، می‌توانست به بهانه‌ای خوب در دست رژیم برای سرکوب سازمان بدل شود.

بازجویی! کلمه‌ای که نه فقط در کشور ما، بلکه در سرتاسر داستان مقاومت، تاریخی طولانی از فجایعی باورنکردنی و به موازات آن مقاومت‌هایی حماسه‌وار را در خود جای داده است. مقاومت زندانی در مقابل بازجو و شکنجه، عموماً با تصورات کسانی که تجربه‌ی بازجویی را ندارند، متفاوت است. جنگ پنهان و آشکاری که بین بازجو و زندانی جریان دارد، نبرد نابرابری است که در یک طرف آن بازجو با تمام امکانات و مهم‌تر از همه، تجربه‌ی همه بازجویی‌های قبلی و عکس‌العمل‌هایی که دیده است و در طرف دیگر، زندانی، بدون هرگونه امکانی، با دستی کوتاه شده از زمین و زمان و بدتر از همه، فاقد تجربه و این تصور گمراه‌کننده که عکس‌العمل‌هایش ابتکاری، ناشناخته و خاص خود او هستند، قرار دارند. مقاومت زندانی، حتی مقاوم‌ترینشان، به معنی رفتن زیر شکنجه با لب خندان نیست، بلکه برعکس: به هر نیرنگی متوسل

می‌شود، دروغ می‌گویید، قسم می‌خورید، مظلوم‌نمایی و التماس می‌کند، خود را خنگ و خرفت نشان می‌دهد، تا بتواند آنچه را که در کله دارد، بر زبان نیاورد. پیروزی زندانی در جریان بازجویی، فقط و فقط حفظ اسرار است که بازجو در دست یافتن به آن‌ها شتاب دارد. زندانی مقاوم، حتی مقاوم‌ترین‌شان، نه تنها به استقبال شکنجه نمی‌رود، بلکه، مثل هر موجود دیگری، از آن می‌ترسد. وقتی شلاق و شکنجه را در دو قدمی خود می‌بیند، دهانش خشک می‌شود، قلبش در شقیقه‌هایش می‌طپد، لرزش زانوهایش را احساس می‌کند و سعی می‌کند به هر ترتیب ممکن از شکنجه شدن فرار کند، زیرا که حتی مقاوم‌ترین زندانی‌ها نیز می‌دانند که شکستن، در یک لحظه اتفاق می‌افتد و آن لحظه عموماً زیر شکنجه است و تا حد ممکن باید از رفتن زیر شکنجه اجتناب نمود. در یک لحظه‌ی نامعلوم است که مقاومت زندانی ترک برمی‌دارد و وقتی ترک برداشت، در راهی قدم می‌گذارد که پایان آن نامعلوم است. هراس از شکستن، هراسی است که بایستی بر درد جسمانی غلبه کند. زیرا که جای شلاق، هر قدر هم که عمیق باشد، بالاخره التیام پیدا می‌کند، اما درد شکستن، دردی است که هرگز التیام نمی‌پذیرد. این درست است که زندانی در جایی ممکن است به اصطلاح قاف بدهد، با این تصور که بعد از آن ایستادگی خواهد کرد. اما وقتی قاف را داد، بازجو سرخ را به دست گرفته است و وقتی سرخ در دست بازجو قرار گرفت، از آن پس، کار زندانی سخت است.

می‌دانست که بازجوها و زندانبانان رژیم نوپا، به گرفتن اعتراف از زندانی قانع نیستند، بلکه به گونه‌ای وحشیانه، در پی در هم شکستن زندانی، خرد کردن روح و روان، پوک و تواب کردن او هستند. زندانی جمهوری اسلامی بودن، به معنی قرار گرفتن در معرض سخت‌ترین آزمایش‌هاست.

در این شکی نداشت که بودنش در کردستان لو رفته است. انکار آن از یک طرف به معنی اعلان جنگ به بازجو بود و از طرف دیگر حاصلی نداشت جز حساس کردن بازجو و تمرکز تمام حواس او روی این مسئله. پس، به عنوان اولین قدم، می‌بایستی ماجرای کردستان را به عنوان امری کاملاً عادی که هیچ رازی در آن نیست، وانمود کند. می‌بایستی داستانی می‌ساخت که بشود تا آخر روی آن ایستاد. باید صبر می‌کرد تا اولین بازجویی صورت بگیرد